

بخش هائی از مقاله بدین قرار است:

«... محمدعلی جواهری زادگاهش گیلان و پرورش یافته خطه سرسبز و ذوق آفرین جنوب دریای خزر است. همچنان که همتا و همکار دیگرش — نیمایوشیج — هم اوان زندگی و دوران جوانی خود را در همین خطه و با همین شرایط گذراند.

کرانه های سبز دریای خزر، با دشت ها و مرغزارهایش، با آن گل های وحشی فراوان و آوای خوش پرندگان که از هر بیشه و هر گوشه مدام به گوش می رسد، آنچنان روح پرور و نشاط انگیز است که بی اختیار احساسات خفته را بیدار و رؤیاهای نهفته را به وجد و حال درمی آورد و آدمی سوار بر شهرهای طلائی اندیشه و خیال از سطح عاریات فراتر می رود و به سیر و سیاحت در سرزمین های دور و اقالیم ناشناخته می پردازد و خواهان عالمی تازه و دنیائی بهتر می شود.

سواحل زیبای خزر نیز که از پشت بر جنگل های انبوه سلسله جبال البرز، و از مقابل بر دریای نیلگون تکیه دارد، احساس برانگیز و شادی آفرین است، و مناظر سحرانگیز آن مانند نواهای لطیف موسیقی الهام بخش، نوازشگر و پرورش دهنده احساسات و عواطف شریف است. تلالو امواج آب و درخشش آئینه آسای آن در زیر تابش انوار زرین آفتاب، خشم و خروش موج های کوه پیکر و نسیم فرحبخش صبحگاهی آغشته به عطر گل های نارنج آنچنان مفرح و مطبوع و نشأت آور است که در عین نمودار ساختن بدایع طبیعت، مشوق قرائح مستعد و محرک ذوق های لطیف در شکوفائی و خلق آثار بدیع است.

تأثیر این مناظر در طبایع حساس مردم گیل، و در تراوشات فکری و ادبی آنان زیاده دیده شده، منجمله مرحوم میرزا حسین خان کسمائی از سران قیام نهضت مشروطه گیلان در تشبیه و استعاره از این مناظره است که می گوید:

سبز دریای خزر، یال واکودا شیرامانه

(دریای سبز خزر، یال باز کرده و مثل شیر می ماند).

این خطه مردآفرین در تأثیر بدایع آثار خود که در عمق روح و اندیشه فرزندان آن رسوخ می‌یابد، نام‌آورانی چون شادروان استاد پورداود و دکتر محمد معین و نیمایوشیج به عالم فرهنگ و ادب ایران هدیه نمود و آنان را بر فراز نوآوری‌ها و سنت‌شکنی‌ها و گسستن قیود و سنن کهن مقام داد. جواهری هم فرزند این خطه است و او هم به سهم خود، خواهان طرحی نو و اسلوبی نو در شعر و ادب فارسی گردید.

جواهری در رشت تحصیلات دبیرستانی خود را تمام کرده و سپس عازم تهران شد [یعنی مطلب، تازه از اینجا شروع می‌شود]، و در دانشسرای عالی در رشته ادبیات و زبان خارجه موفق به اخذ لیسانس گردید. او برای تدوین رساله زبان فرانسه، به کمک استادش «دکتر هیته» به مکتب شعرای معاصر از اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیست تا سال ۱۹۳۳ م. فرانسه مراجعه کرد. در ضمن آثار سوررئالیست را که تازه به دوران آمده بودند مطالعه نمود.

استادش خود شاعر بود و از سوررئالیست‌ها خوشش می‌آمد. جواهری از همان زمان به شعر بی‌سجع و قافیه، به وزن‌ها و آهنگ‌هایی که خود انتخاب می‌کرد علاقمند گردید ولی شعرهایش ناقص ماند. [؟]

او و استادش روی به چپ داشتند، لذا امکان چاپ شعرهایش فراهم نبود، از سال ۱۳۲۳ ه.ش. امکان یافت شعرهایش را به چاپ برسانند. آنهم با نام رواهیچ که پس و پیش شده جواهری است، الا اینکه «جیم» تبدیل به «ج» شده است.

جواهری در اولین کنگره نویسندگان و شعرای ایران به نام رواهیچ شرکت کرد. در این کنگره نیمایوشیج نیز حضور داشت. تمام جریان کنگره در کتابی به چاپ رسید که در ایران رایج بوده است.

در مجله سخن که مدیرش آقای دکتر پرویز خانلری بود، مقاله‌ئی به قلم ایشان درج گردید که جواهری را اولین شاعر نام برد که در سال ۱۳۲۳ ه.ش. شعر آزاد می‌گفت [؟].

او در زندگی سیاسی خود از سران فعال گروه خود بود و روزنامه نطقه ارگان

کارگران حزب چپ را اداره می‌کرد و پس از واقعه ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷، به معیت عده‌ئی به زندان افتاد و مدت دو سال و هشت ماه عمرش در زندان قصر گذشت. او در زندان هم شعر می‌گفت، و پس از رهائی از زندان بیدرنگ عازم اروپا شد.

چندین سال در پراگ به تدریس پرداخت، و از آنجا با یک خانم فرهنگی فرانسوی ازدواج کرد و اکنون قریب چهل سال است که در پاریس مقیم است.

جواهری به نگارنده می‌نویسد: «بعد از مرحوم نیما من به شعر پرداختم و در کنگره نویسندگان هم فقط او و من بودیم. ولی من از او تقلید نکردم. من از مکتب شعر آزاد فرانسوی‌ها تعلیم گرفتم. الان هم همینطور است. شعرای مسن و جوان فرانسه چه با نام و چه کم‌نام، همه دیگر شعر آزاد می‌گویند. دیگر سجع و قافیه، توزان و تطابق ابیات وجود ندارد...»

اینک یک شعر از جواهری که در سال ۱۹۶۲ م به یاد روزهای زندان سروده است:

### فَهقهه من پر خواهد کرد دنیا را

مغلوب؟ شکسته؟ اسیر؟  
و امثال این کلمات و معانی؟  
کلماتی مبتذل و معانی بی‌معنی  
مفاهیمی نابجا

من نخواهم گذاشت کسی به من چنین نسبتی دهد  
و یا محزونانه به من با نگاهی دلسوز تحمیل کند این تحقیر را  
یا بکوشد تا من بسازم از این اباطیل درامی گریه‌آگین  
یا افسانه‌ئی رمانتیک.

من چو قهرمانان عصر خود از تأثرها و از شکست‌ها

می سازم شادی‌ها و پیروزی‌ها  
 کس نخواهد هرگز اشک مرا دید  
 قهقهه من پر خواهد کرد دنیا را  
 من از خرابه‌ها می سازم قصرها  
 از رنج خود ایجاد می‌کنم جاوید گنج‌ها  
 زیبا چو مروارید درخشان چون الماس  
 من! دشت خشک یأس!  
 من! تیرگی بی پایان!  
 من؟ نه من.

هرگز کسی از من ناله نخواهد شنید  
 لاشه من هم خواهد خندید»<sup>۴۳</sup>.

این بود مطلبی که آقای داودی راجع به رواهیچ نوشته‌اند. در ادامه همین جست و جویم بود که دفتر شعری از آقای رواهیچ، دستنویس خودش، به دستم رسید، و در یک کلام بر من روشن کرد: اگرچه رواهیچ از نخستین راهگشایان شعر نو در ایران است و اشعار اخیرش بویژه نشاندهنده آگاهی شاعر به تکنیک شعر است، ولی حقیقت این است که رواهیچ هیچگاه ذاتاً شاعر نبوده است. و همین است فرق او با مثلاً شاعری چون ابوالقاسم لاهوتی که آشکارا در دستگاه خفقان‌آور زیباشناسی فرمایشی موطن دوش، رو به مرگ می‌رود. در هیچیک از اشعار رواهیچ، از نخستین شعرها تا آخرین‌ها، تقریباً هیچکدام از عناصر شعری — گاه جز تکنیک — وجود ندارد. اشعارش از فصاحت عاری است. از تصویر و تخیل بی بهره است. ایجاز و ابهام ندارد. و حتی سمبل‌سازی که از عوارض شعر آن دوره‌ها بود، در کارش دیده نمی‌شود، هرچند اشعار اخیرش از صمیمیت بی بهره نیست: صمیمیتی لخت و بی ثمر. یکی از بهترین شعرهای دستنویسش که به دستم رسیده، این است:

آقای عزیز

آقای عزیز

من آشنای شما هستم

از من بپذیرید این را بی دلیل

از یک پیگانه که نه نامی دارد نه سامانی

که یقین دارد شما او را می شناسید از شکاف زمان

آیا می پذیرید این نوشته را؟

آیا می پذیرید این سخن را؟

آیا این کافی ست برای آقا؟

که من آشنایم آشنای شما؟

آیا مسخره است این دلیل؟

شما حق دارید جناب آقا

اما با این حال من هستم آشنای شما

...

...

شاید صورتی کم رنگ و کم شباهت

از من ببینید

مثل بعضی سایه ها هنگام غروب

بر روی دیوار

اما این کارچندان آسان نیست

بخصوص که مرا نام و نشان نیست

به هر حال آقا من آشنای شما هستم

این آسان نیست؟  
 به جا نیاوردید؟  
 چه فایده دارد شناختن من  
 برای آقا!

حق دارید آقا  
 هیچکس نمی یابد  
 نام یک بی نام را  
 حتی چاکرتان  
 نشناخته است  
 بعد از یک عمر  
 خود را.

مارس ۱۹۶۴

## شیبانی و کنگره

چهارمین و آخرین شاعر نوپرداز کنگره، منوچهر شیبانی، جوان ترین شاعر عضو کنگره بود، که شرح حالش را پیش از این آورده ایم. او شعرش را با مقدمه‌ئی آغاز کرد و گفت:

قطعه ذیل که از وضعیت ایران و اخلاق و طرز معیشت مردم آن به طور اجتماعی گرفته شده، به صورت نثر آهنگدار و دارای یک مقدمه و چهار قسمت است. آهنگ آن از آهنگ عروضی اشعار متداوله فارسی (غزل) گرفته شده ولی از لحاظ آرمونی با موضوع، سیلاب‌های آن کم و زیاد شده است. سعی شده که در هر قسمت از آن از اشعار و ترانه‌های محلی و همچنین از اصطلاحات بومی استفاده شود.

## ایران

در یک فضای درهم مرطوب و خشک و سرد  
یک پل کشیده بین دو دریا  
پست و بلند  
پی از طلا و نقره، ولی روی آن ز گِل  
این گل ز جهل مردم بدبخت و بینواست  
شیری گسسته بند، غرنده، خشمگین  
مردی زبون و سست، حیران و گیج و مست  
چشمان آن مهیب، همچون شراره سرخ  
چشمان این ز وحشت از حد گشاده‌تر  
در زیر پنجه‌های چوشمشیر تیز شیر  
او دست و پا زنان  
این مُستعد حمله. این مُستعد مرگ  
آهنگ مرگباری از این صحنه می‌رسد  
واضح به گوش  
یک نعره، یک ناله!  
خورشید شعله‌ور ز پس شیر حمله‌ور  
چون پاره شرر  
آید برون، آید برون.

پوشیده فضا یکسر از ابر سیاه رنگ  
پیچیده به هم، گرم کننده، خفقانی  
بادی وزد از سوی بیابان  
از روی شن و شوره نمناک  
مسموم، عرق خیز، نفس تنگ کننده

مواج به دریای فضا گرد و غبار است  
 پیدا است کمی معو  
 گلدسته چندی و دوسه گنبد خم خورده  
 ویرانه سراهانی از خشت و گل و گاه  
 هر سونگری طاقی بشکسته هویدا است  
 از جاده های کج و معوج  
 کاید ز بیابان یکسر به سوی شهر  
 یک خط سفیدی از گرد و غبار پیدا است  
 آهسته، غم انگیز رسد بر گوش  
 زنگ شتران

دام دینگ دارا دام  
 دام دینگ دارا دام  
 از منظر شهر تا خط افق بنگر پائین  
 بنگر بالا

درهم شده سپید و زرد و خاکی  
 یک رنگ کثیف. یک رنگ زننده تنفر آمیز  
 بینی همه گاه

تاریک چو غار، سر بسته چو قبر  
 یک رشته نور از یک روزن  
 کرده است وسیع دخمه بی را روشن  
 آنجا چندین شبح سیاه نیمه عریان  
 لاغر، بیجان  
 با سختی می کشند آهسته  
 یک قاطر چشم بسته بی را دایم  
 با خود



او بسته به تیر

چرخند به دور تیر کوتاه دگر

زین چرخشت روغنی تیره چوقیر

آهسته چکد ز ناودان بر طشتی

این روغن گنجد است؟

نه!

شیره رنج کارگر.

در جای دگر

بوهای زننده تعفن آور

آید به مشام

یک چند تن دگر، آغشته به رنگ

پیچیده به بازوان کلاف پشمی

گاهی به بغل گرفته چندین بقچه

از پشم سفید

تا سینه درون خُمره خم می‌گردند

تا آنکه کنند

گلگونه کلاف‌های پشمی را

ازرناس

نه از خون چو خود ستمکشانی محروم

از هر نعمت

یک جای دگر

از زیرزمینی مرطوب و کثیف، دیوار سیاه‌رنگ از دوده

واریخته کاگیل، خشنش پیدا

بر گوش رسد نوای غمگینی از آن وضعیت.

«یکی جاش. دوتا پاش. از او سرش رد آبی. دوتا یکی جاش. از او

سرش جاش رو چهره‌ای سه تا دانه. یکی جاش.  
 پنج تا یکی. سه تا یکی. دوتا وانه»  
 این آهنگ همیشگی است، یعنی که:  
 نمیرتدریجاً تا آنکه شود اتاق ارباب  
 مفروش ز فرش های دیبیدار  
 همچون پر طاووس  
 الوان

شایسته یک امیر

یک خان

از پشت هزارها نخ چله، آویخته از دار  
 موج رسد به دیده یک منظر  
 رقت آور

چندین دختر، یکچند پسر

شش ساله گرفته تا به سن هجده

آنها همه گیج، آنها همه منگ

چشمان بی نور، تن ها لاغر

رخساره ضعیف و زعفرانی رنگ

بر گوش رسد از این هیاکل، از این اموات

این غم انگیز آهنگ

«رسیدیم ساده سفید رسیدیم به پاره سیب

رسیدیم ساده آخر رسیدیم به مداخل

اوستا کار خلعتم بده، یک کت مخملم بده

نمی‌دی خوب مزدم و بده

نمی‌دی پس مرگم بده».

هنگام غروب، بعد چهارده ساعت کار

آن کودک‌ها به حال بیهوشی خوانند چنین:  
«یکی را زدم دوتا همیشه، ای اوسا کاررحمی به حال  
— چشمت درآد، بزَن تا بشه  
دوتارو زدم، سه تا همیشه، ای اوسا کاررحمی به حال  
— چشمت درآد، بزَن تا بشه

مُردم دیگه

مُردم دیگه»

این صدا در طاق پیچیده پس از چندی شود معدوم  
یک سکوت مرگ‌آور حکمفرما می‌شود.

از دودکش‌های بلند آجری، وز طاقی مملوز سنگ و گچ  
دوده‌های تیره همچون قیر، دوده‌های آبی روشن کمی شفاف  
گشته درهم  
موجزن در جوپر گرد و غبار.  
سایه دیوارها افتاده در گودال‌ها  
تپه‌های خاک رنگارنگ آید در نظر زان دورها  
قدری جلوتر کوره‌ها یک سوی ز آجر توده‌ها  
سوی دگر از سنگ و گچ خروارها پیدا بود

می‌رسد بر گوش گه واضح گهی مبهم  
ناله زنگوله‌ها، خرها و قاطرهای گچ‌بر  
جیرجیر چرخ‌گاری‌های آجربر  
غلت آواز خرکچی‌های خاک‌آلود و چرکین  
در میان زاغه‌ها، بر خاک‌های گرم غلطان  
چند زن با بچه‌های خویش همچون کرم‌خاکی  
چشم‌ها کم‌نور، رخ‌ها زرد، تنها سست و لاغر

سینه‌ها مجروح یکسر

در میان حفره‌ها از بهر قوت لایموتی

چند موجود عرق آلود و ژنده‌پوش و چرکین

متصل ریزند اندر کوره‌ها خاشاک و خار

زیر تیغ آفتاب گرم و سوزان. عده‌ئی لاغر، عرق‌ریزان، پیاپی خشت‌زن

تا که آجرهای کاخ اغنیا پخته شود زین رنج‌ها

شاخه‌های خشک انجیر و انار دیمی از باد

گشته لرزان

مارمولک‌ها ز پشت بوته‌های خار بیرون جسته له‌له می‌زنند از تشنگی

باد خاک آلود سوزان آید از سوی بیابان

تپه‌های خاک جنبیده از آن دور است پیدا

کاروان و جاده‌های مارپیچ، بگذرد از هر کناری

قلعه‌ئی مخروبه با دیوارهای کاگلینش هست پیدا

پای آن کاریز و سقاخانه‌ئی باشد هویدا

نالۀ زنگ شترها آید از آن دورهای دور

در میان قلعه از هر سو بنگری از سبزه و گل

روح افزا

در کنار جوی‌ها کز آب چه جاری ست هر سو

دسته دسته بیدها و کاج‌ها و نارون‌ها، ارغوان‌ها

همچنان سربازهای جنگ آور صف کشیده

چون دهد فرمان حمله باد سرکش

این نظامی‌ها برند از ترس یورش

در ارسی‌ها که مفروش است از قالی نشسته

بر دوشکچه‌های ترمه

چند خان

زیر لب دارند قلیان

قطعه های یخ درخشان

در درون پارچ های زرد و آبی دائماً یخ های بلوری

پرتو خورشید بگذشته ز پشت شیشه های سبز و قرمز

روی قالی های الوان اوفتاده، چند نوکر دست بر سینه سراپا ایستاده بهر

خدمت

آورند از بهر آنها برزگرها با تقلا

حاصل خود، دسترنج خویشان را

وان فروشد کبر و نخوت.

## ماهنامه مردم و پادشاه فتح نیما

در مهرماه سال ۱۳۲۵ ه.ش. حزب توده دست به انتشار انواع مجلات، در رشته های مختلف می زند. از جمله نشریات حزب ماهنامه مردم است. سردبیران ماهنامه، جلال آل احمد (نویسنده) و احسان طبری (شاعر) هستند. مجله، چهره‌ئی علمی- هنری دارد و ارگان شاعران و نویسندگان مدرن می شود.

اما ماهنامه مردم نیز، به رغم موضعگیری ترقی خواهانه در هنر و بحث های مبسوط در این زمینه، عمدتاً اشعار توللی و نادر پور و این گروه و طیف شعرنورا چاپ می کند، هر چند یکسره از شعر نیما نیز خالی نیست.

ماهنامه مردم در مجموع سه قطعه شعر از نیما چاپ می کند: مادری و پسری، در شماره دوم آبان ۱۳۲۵؛ وای بر من، در شماره سوم آذر ۱۳۲۵؛ و پادشاه فتح، در شماره شانزده دی ماه ۱۳۲۶.

گویا نیما، دیگر شعری به ماهنامه مردم نمی دهد، چرا که مسئولین مردم، پادشاه فتح را پس از گُلی قیچی کاری چاپ کرده اند.<sup>۴۴</sup>

## پادشاه فتح

در تمام طول شب،  
 کاین سیاه سالخورد انبوه دندانهاش می ریزد؛  
 وز درون تیرگی های مزور  
 سایه های قبرهای مردگان و خانه های زندگان درهم می آمیزد؛  
 و آن جهان افسا، نهفته در فسون خود،  
 از پی خواب درون تو،  
 می دهد تحویل از گوش تو خواب توبه چشم تو،  
 پادشاه فتح بر تختش لمیده است.  
 بس شب دوشین بر او سنگین و بزم آشوب بگذشته،  
 لحظه ای چند استراحت را،  
 مست برجا آرمیده است.

لیک چون در پیکر خاکستری آتش  
 چشم می بندد به خواب نقشه ها دلکش،  
 و اوست در اندیشه دور و درازش غرق.

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت  
 (که به زیر سایه آن رقص حیرانی غلامان راست)  
 روی پاره پاشنه هاشان،  
 پای خامش بر سر ره می گذارند؛  
 تا مبادا خواب خوش گردد  
 از جهان خواری، در این هنگامه، بشکسته  
 و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او،  
 بر سریر حکمرانی، چون خیال مرگ، بنشسته؛  
 وز نهفت رخنه های خانه هاشان وای شان از زور شادی شان

بر دل رنجور مردم تازیانه است؛  
و خیال هر طرفداری بهانه است؛  
تا زمان کاوای طناز خروس خانه همسایه ام مسکین،  
می شکافد خانه های رخنه های هر نهفت قیل و قالی را.  
وزنهان ره پاسبانان شب دیرین  
سوت شب را، چون نفیر کارفرمایان،  
در عروق رفته از خون شب دیرین می اندازند.  
یا به آرامی گرفته جا،  
شکل تابوتی، به روی دوش های لاغر و عریان،  
از بر این خاک اندود غبارآلود.  
یا صدای وای خیل نخستگان می آکند از دور  
نغمه های هول را در گرد شب گردان؛  
وزپی آنکه مباد از گل نثاری  
باغ درمی بندد و دیوار.

در همه این لحظه های از پس هم رفته ویران  
(از بن ویرانه اش امیدهای ماندگان مدفون؛  
وز بر آن بزم های سرکشان بر پا)  
با تکاپوی خیالش گرم در شورنهان است او.

در دلاویزسرای سینه اش بر پاست غوغاها،  
ز آمد و رفت هزاران دست درکاران.  
می گشاید چشم،  
چشم دیگر روزگاری است.  
لب می انگیزد به خندیدن؛  
با دهان خنده او انفجاری است.

ز انفجار خنده امیدزایش،  
 سرد می آید (چنان چون ناروا امید بدجویی)  
 هر بدانگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه اند.  
 گرم می آید اجاق سرد.  
 اندر این گرمی و سردی، عمر شب کوتاه،  
 آنچنان کز چشمه ی خورشید  
 امیدگانی هراسان اند.  
 رفتگانی باز می گردند.  
 در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته،  
 و گشاد سیل شان، چون جوی کوری،  
 با نهاد ظلمت رو در گریز از صبح،  
 در درون ظلمت مقهور می تازد.  
 و صداهای غلاده های گردن های محرومان  
 (چون صداپرداز پاهایشان به زنجیر)  
 رقص لغزان شکستن را می آغازد؛  
 اوست با اندیشه اش بسته.  
 و ندر آرام سرای شهر نوتعمیر خود پویا  
 از نگاه زیر چشم خود  
 با تو این حرف دگر هر لحظه می گوید:  
 «بیّهده خواب پریشان طفل ره را می کند بیدار؛  
 «وز نگاه ناشکیبایش  
 «می فزاید بر درازی راه.  
 «من که در این داستان نقطه گذار نازک اندیشم،  
 «فاصله های خطوط سربه هم آورده آن را  
 «خوب از هم می دهم تشخیص، می دانم  
 «که کدامین خام را خسته است دل در این شب تاریک.



- «یا کدامین پای می لرزد به روی جاده باریک.  
«همچو خاری کز ره پیکر، برون آور  
«از ره گوش خود، ای معصوم من!  
«هر خبر را که شنیدی وحشت افزای.  
«با هوای گرم استاده نشان روز بارانی است.  
«چون می اندیشد هدف را مرد صیاد،  
«خامشی می آورد در کار،  
«همچنین درگیرد آتش از نهفت آنگه زبان در شعله آراید.  
«بر عبث خاطر میازار.  
«باش در راه چنین خاطر نگهدار.  
«نیست کاری کاو اثر برجای نگذارد.  
«گرچه دشمن صد در او تمهیدها دارد.  
«زندگانی نیست میدانی  
«جز برای آزمایش ها که می باشد.  
«هر خطای رفته نوبت با صوابی دارد از دنبال.  
«مایه دیگر خطا نا کردن مرد  
«هست از راه خطاها کردن مرد  
وان بکار آمد که او در کار،  
«می کند روزی خطا ناچار.  
«نکته این است و به ما گفته اند، لکن این نمی دانند.  
«آن بخیلان، تعزیت پایان؛  
«صحنه تشویش شب را دوزخ آریان.  
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی  
«گوش نگشاید از آنان لیک.  
«بی پی و بن برشده دیوار بدجویان

«روی در سوی خرابی ست.  
 «بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزایش،  
 «و به بالا تر، ز روی حرص، بگراید،  
 «گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک.  
 «وین نمی دانند آنان، آن گروه زنده در صورت  
 «چون معماشان به پیش چشم هر آسان،  
 «کاندرین پیچنده ره لغزان،  
 «سازگاری کردن دشمن،  
 «همچنان ناسازگاری ها که او دارد، تشنج های مرگ اوست  
 «و به مسمار صدای هیچ نیرویی  
 «گوش نگشایند و نگشوده اند، لکن...»

پادشاه فتح در آندم که بر تختش لمیده ست،  
 بر بد و خوب تو دارد دست.  
 از درون پرده می بیند،  
 آنچه با اندیشه های ما نباید راست  
 یا ندارد جای در اندیشه های ناتوان ما.  
 وز برون پرده می یابد  
 نیروی بیداری ای را پای بگرفته،  
 که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب.  
 که در آن ساعت شماری ها زمان راست.  
 و به تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط در چشم می بندد؛  
 وز درون جسرگاهش تیره و تاریک،  
 صبح دلکش را خروس خانه می خواند.

وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش زهر گوشه،  
می‌دهد گوش کسان را هر زمان توشه.  
و به هم نومید می‌گویند:

پادشاه فتح مرده است.  
تن، جداری سرد او را می‌نماید.  
استخوان در زیر رنگ پوست،  
نقشه مرگ تنش را می‌کشاید.

اوست زنده، زندگی با اوست.  
زاوست، گر آغاز می‌گردد جهان را، رستگاری.  
هم از او، پایان بیابد گر زمان‌های اسارت.  
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگرگون؛  
از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون.

در چنین وحشت‌نما پائیز  
کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن،  
در فراق رفته امیدهایش خسته می‌ماند،  
می‌شکافد او بهار خنده امید را ز امید؛  
و اندر او گل می‌دواند.

او گشایش را قطار روزهای تازه می‌بندد.  
این شبان کور باطن را  
که ز دل‌ها نور خورده  
روشنانش را ز بس گمگشتگی گویی دهان گور برده،  
بگذرانیده ز پیش چشم نازک بین،

دیده بانمی می کند با هر نگاه از گوشه اش پنهان،  
 بر همه اینها که می بیند.  
 وز همه اینها که می بیند.  
 پوسخند با وقارش پرتمسخر می دود لرزان به زیر لب،  
 زین خیرها، آمده از کاستن هایی که دارد شب،  
 بر دهان کارسازانش که می گویند:  
 پادشاه فتح مرده است.  
 خنده اش بر لب،  
 آرزوی خسته اش در دل،  
 چون گل بی آب کافسرده است.

می گشاید تلخ

شاد می ماند

در گشاید سایه اندوه این دیوار

مست از دلشادی بیمار،

خاطرش آزاد می ماند

در تمام طول شب، آری،

کز شکاف تیرگی های به جا مانده گریزان اند

سرگران کارآوران شب؛

وز دل محراب قنديل فسرده می شود خاموش؛

وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید،

می دمد در عرقهای ناتوان ناتوان؛

و به ره آبستن هولی است بیهوده؛

و آن جهان افسا نهفته در فسون خود،

از پی خواب درون تو

می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو  
وزره چشمان به خون تو.

فروردین ۱۳۲۶

### نمونه های شعر نو

و سرانجام، گزیده‌ئی از شعر نو با نام نمونه‌های شعر نو به انتخاب پرویز داریوش منتشر می‌شود. ناشر این مجموعه مجله سخن است. پشت جلد این مجموعه می‌خوانیم: «خوانندگان سخن می‌دانند که این مجله در نوع خود بی‌نظیر است و نشانه جنبش و پیشرفتی در دانش و هنر معاصر ایران به شمار می‌رود. دوره مجله سخن، مجموعه کاملی از آثار شاعران و نویسندگان متجدد ایران... است». ولی ما که یک‌دوره تاریخچه شعر نو را از آغاز تا اینجا (سال ۲۵) مرور کرده‌ایم، می‌دانیم که چنین نیست. اولاً بی‌نظیر نیست. نظیرش، و بهتر از آن، مجله پیام نو است که بسیار متجددتر از آن است. مجموعه کاملی نیز نیست؛ در تمام دوره‌های سخن، حتی یک شعر شکسته از شاعران متجدد نیمائی (حتی نیما) چاپ نشده است.

شاعران نمونه‌های شعر نو عبارتند از: علی اکبر دهخدا، حیدرعلی کمالی، محمدتقی بهار، ایرج جلال‌الممالک، ابوالقاسم لاهوتی، نیمایوشیج، میرزاده عشقی، رشید یاسمی، پروین اعتصامی، ذبیح بهروز، لطفعلی صورتگر، رعدی آذرخشی، حسین پرمغان، محمدحسین شهریار، حبیب یغمائی، پرویز ناتل خانلری، مهدی حمیدی، محمدحسین علی‌آبادی، میرفخرائی، فریدون توللی، و چند شاعر فارسی‌گوی کشورهای دیگر، که از این عده بیست نفری، فقط پنج تن شان نو پردازند.

### ژینوس، ... / شین، پرتو

همین سال ۱۳۲۵ است که سه مجموعه شعر ژینوس — در ۸۰ صفحه، دختر دریا — در ۴۴ صفحه، و سمندر — در ۳۸ صفحه از دکتر علی شیرازی پور

(شین، پرتو) منتشر می‌شود. شعر شین، پرتو از هر نظر (وزن و ریتم، طرح، مضمون، واژگان، ...) ادامه شعر نوباستانگرای دوران رضا شاه است.

سعید نفیسی در معرفی و بررسی مجموعه‌های سه گانه شین پرتو، در پیام نو می‌نویسد: «نهضتی که در این زمان در بسیاری از کشورها برای تولید آثاری به نثر منظوم یا شعر آزاد دیده می‌شود، رجوع و بازگشت به کهن‌ترین اقسام شعر است. در زبان روسی، شاعر معروف شوروی، مایا کوفسکی، آثار بسیار جالبی در این زمینه گذاشته است. اگر بخواهیم از ادبیات کشور دیگری مثل بزیم، چون ایرانیان به ادبیات فرانسه مانوس‌ترند، باید از ادبیات امروز فرانسوی شاهدی ذکر کنیم. ما آراگون را نام می‌بریم که معروف‌ترین شاعر امروز زبان فرانسه است... روی هم رفته این سه اثر ادبی آقای دکتر پرتو به نظر ما بسیار پسندیده و جالب است. و ما گشایش این روش جدید را در زبان فارسی به فال نیک می‌گیریم. و مخصوصاً از اینکه آقای پرتو نخستین نمرنه‌های سبک تازه سوررئالیسم را در این سه کتاب پرورانده است بیشتر ما را به ستایش وادار می‌کند»<sup>۴۵</sup>. و هیچ نامی از نیما نیست.

ولی نیما خود به شدت تحت تأثیر اشعار سه گانه شین پرتو قرار گرفته است. او طی نامه مفصل و آموزنده‌ئی که به شین پرتو می‌نویسد، تأثیراتش را اظهار می‌کند. نیما می‌نویسد: «... در این شیوه (که راه آن را بهتر از راه خانه‌ام بلدم)، این قبیل شعرها، نه فقط بی‌نظم نیست، بلکه نظم آن، دستمزد زحمت و مواظبت و حوصله مخصوصی است. نه فقط مقید است و آزاد به نظر می‌آید، بلکه مقید به قیده‌های تازه و فراوان‌تری است که فقط دست هنرمند کارگشته‌تر و با حال‌تری را می‌بوسد، خود را از دستکاری آدم‌های مُتفتن و مُفتخر با طبع موزون بیرون کشیده بنای عالی شعر را در ادبیات به جای بلند دست‌تر می‌گذارد. کار و جلای کار در این شیوه (که می‌پرسند آیا هنری هم در آن به کار رفته است)، نه فقط هنر واقعی، بلکه فرمانروائی و ذوق بیشتر و همه آن چیزهای بیشتر را می‌خواهد»<sup>۴۶</sup>. و شین، پرتو، در نامه‌ئی به همان تفصیل، در پاسخ می‌نویسد: «نیماخان عزیز... همانطور که حدس زده‌اید، از سال‌ها

پیش دست به کار بوده‌ام که در ادبیات فارسی کارهای تازه‌ئی به وجود آورده و در ساده کردن و پیش راندن زبان فارسی بکوشم. از سال ۱۳۱۲ به این طرف، برای انجام این کار، آزمایش‌هایی کرده، ژینوس، سمندر، دختر دریا، سال‌ها وقت مرا گرفته‌اند... آفرینی که شما در نامه‌تان برایم فرستاده‌اید، مرا نسبت به کارم امیدوار و دلیر و سربلند و خوشوقت کرده است... شما نیماخان من، پیشوای شعر نو ما هستید... من اغلب قطعه‌های شعر نوین‌تان را که در مجله موسیقی کشور و یا جای دیگر انتشار می‌یافت با علاقه زیادی، هریک را چندین بار خوانده، و بی اغراق باید بگویم، همان لذتی را که در خواندن شعرهای زیبای زبان‌های بیگانه برده‌ام، در شعرهای جدید شما نیز دریافته‌ام، شاید هم بیشتر. و همیشه به دوستانم که از شعر نوین فارسی صحبت کرده‌ایم گفته‌ام، نیما با ابتکار خود، آرزوی بزرگ نسل جوان را برآورده و کاری را که بایستی انجام بشود، انجام داده است.

اما خنده اینجاست، در نخستین کنگره نویسندگان ایران، که از طرف انجمن فرهنگی ایران و شوروی تشکیل یافته بود، یکی دو سخنران درباره لزوم رفم شعر فارسی حرف‌هایی گفتند، بی آنکه به کارهایی که تا آن زمان انجام یافته اشاره نمایند. کاری که انجام یافته، آن را انجام نشده وانمود کردند، و لطفاً دستور می‌دادند که کسی آن را آغاز کند.<sup>۴۷</sup> آن که می‌خواهد درباره شعر نو صحبت کند، سراغاز کار و گفته‌اش بایستی نام نیما باشد.<sup>۴۸</sup>

علی شیرازی پور (شین. پرتو) در دوم دی ماه ۱۳۸۵ ه.ش. در کنگاور متولد شده؛ تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران گذرانیده؛ سال ۱۳۰۴ ه.ش. برای ادامه تحصیل به فرانسه روانه گردیده؛ سال ۱۳۰۹ ه.ش. با در دست داشتن دکتری تاریخ و ادبیات فرانسه به ایران برگشته؛ و سال ۱۳۱۰ با بزرگ علوی و صادق هدایت مجله آرمان را منتشر می‌کند؛ در سال ۱۳۱۳ دو مجموعه داستان به نام‌های ویدا و کو عشق من از او چاپ می‌شود؛ در سال ۱۳۱۴ ه.ش. برای پاره‌ئی تحقیقات به هندوستان می‌رود و پس از بازگشت، در وزارت امور خارجه مشغول به کار می‌شود.

هرچند شین. پرتو چندی در مدرسه فرانسه زبان الیانس در تهران درس خوانده، و پیش از ورود به این مدرسه، نزد معلم خصوصی زبان فرانسه آموخته بود، ولی آشنائی او با شعر فرانسه، در خود فرانسه صورت گرفت.

من که در آذرماه سال شصت و هشت در تهران، در منزلشان با ایشان ملاقات داشته‌ام به من گفته‌اند که اگرچه تا پیش از رفتن به اروپا به سبب پاره‌ئی جوانی‌ها، گاهی غزلی هم گفته‌ام، ولی پس از مراجعت از اروپا و بویژه بعد از ملاقاتی با نیما بود که علاقه‌مند به نوشتن شعر شده‌ام.

ظاهراً انتشار کتاب‌های شین. پرتو در سال ۱۳۲۵ توجه زیادی برانگیخت. علت این امر بر من روشن نیست. در تمام مدت ملاقاتم با او نیز، او همواره از پاسخ گفتن بدین پرسش‌های ضمنی پرهیز کرد و هرگز از جزئیات کارش با من چیزی نگفت. نمی‌دانم این امر ناشی از خستگی پیری (هشتاد و سه سالگی) بود یا مهم جلوه دادن کارش؛ ولی به نظر می‌رسد که برای او نیز چون برای دکتر محمد مقدم، شعر اساساً مقولهٔ چندان مهمی نبوده است. هرچند در پاسخ به نامهٔ نیما عشق زیادی به شعر اظهار کرد، ولی به من گفت در آن سال‌ها، هزار چندگاهی در مدتی کوتاه چند کتاب شعر می‌نوشتم، چاپ می‌کردم، و می‌رفت تا سال‌های سال که کار دیگری چاپ کنیم. نمونه‌هایی از اشعارش را ذیلاً می‌خوانیم:

ژینوس یک شعر بلند است، مُتشکل از یک مقدمه، با نام «آبستن» به معنی نطفه‌گیری، و چهار فصل با نام‌های بهار، تابستان، پاییز، زمستان. پیش از آبستن می‌خوانیم:

کو چشمهٔ آرمان؟ تا رفته و نوشم، نوشم تا گردم سیراب  
نه... می‌خواهم هرگز سیراب نگردم

و آبستن این است:

آمد باد، باد آمد. یکدسته ابر همراه آورد  
ابر پرتخم تیره، روی زمین تن انداخت



پراز ورون، نرمک نرمک، با میخ و مه، درهم آمیخت  
وندر دل ابر و میخ، رگباری یکباره ترکید  
وز شو تا بام شو سر بارید. بس مایه ریخت  
رخشاشی جستن کرد. کژ کژ دوید، هر سو پیچید  
تندر نالید. تندر غرید

تشنه زمین به خود کشید. شد آبستن  
وندر پگاه، خورشید سرزد  
روی دشت و کوه و تپه، ناگه تابید، ناگه تابید  
روی چمن اندر بستان دامن گسترد  
زمین دم زد  
گل ها شکفت، غنچه خندید، اشکوفه ریخت ...

پاره هائی از شعر بلند ژینوس:

## بهار

بهار خرم آمد  
بهار خرم آمد و چادر گل بردشت و بیابان زد  
بهار شیرین آمد  
بهار شیرین آمد و با خود شادی و گل و چهچه مرغان خوشاوا  
عشق و جوانی، خنده و مستی همراه آورد  
گیتی خندان جامه رنگین پوشیده و تاجی نواز گل ها بر سر بنهاده  
این گیتی فرتوت هزاران ساله، هر ساله جوان می گردد  
افسوس که عمر ما چون گیتی دارای جوانی ها نیست  
آیا دانی که بهای زیست ما چیز بی ارجی نیست؟  
— بهای زیست ما، بهار کوتاهی، جوانی می باشد  
آیا دانی که جوانی ناپاید و مانند پرنده پروازد

پروازد و ناگه پرریزد؟

جوانی چون استاره رازآمیزی، در عمر ما تنها می رخشد یکبار  
پس باید جوانی را گرامی بشمرد و به هر روزش هزاران مستی کرد  
هزاران مستی کم گفتم  
هزاران مستی برای هر روز جوانی کم می باشد...

### تابستان

بسیاری از روزها با ژینوس به گردش می رفتم  
گردش ما خیلی ساده در میان سبزه ها و باغستان ها بود  
چون جای آرام و دنجی می جستم ژینوس روی سبزه ها لم می داد  
من در تا کستان رفته برایش انگوری می چیدم  
از هر خوشه انگوری تلسکی چیده با آب جوشسته  
سپس به دامانش می افکندم  
خودم هم در پائین پایش نشسته با او می خوردم  
ژینوس یکدانه یکدانه به دهانم می داد  
ولی گاهی انگشتش را با دندان می خنایدم.

گاهی برای چاشت با خود میوه و شیرینی، هلو، سیب و گلابی  
یا کلوچه های قندی نان و پنیر و مسکه می بردیم  
سپس روی سبزه ها بنشسته با اشتهای فراوان می خوردیم  
پس از چاشت آسوده روی سبزه ها لالا کرده  
او می خندید، می خندید، من می لرزیدم...

### پائیز

ای دریغا، خزان عمر ما آمد  
باد سرد توفانی، درختان را می لرزاند

برگ زرد شاخه ها، پشت سر هم فرو می افتند  
با افتادن این برگ های زرد  
هر ساله روی سر ما موی سپیدی می روید  
با چه تندی بی پروائی این روز و، هفته و ماه و سال  
تا گهان آمده با پروئی بر می گردند  
ورین گردش روز و شب پیوسته  
ما مانند موج دریا بالا آمده  
پائین رفته، زیر و بالا شده یا درهم آمیخته  
در توفان ها حیران، سرگردان، بدبختانه بی آماج می گردیم  
تا یک روز با آفتاب گرم خورشید بخار بی رنگی گردیده  
در هوای سرد نمناک بالا رفته، پراکنده شده  
در لای ابر و میغ، جا بگرفته و تندر ها  
ما را در زیر تازیانه سختی ها  
از این سو، برده  
فرجام، چکه آبی گردیده و در دریا می باریم  
باز از سر موج های هستی، ما را با خود برده  
زیر و رو کرده و با توفان ها می سازیم

ژینوس اندر خزان عمرش بسی زیبا بود  
هنگام خزان عمرشان این زن ها بی اندازه وزین و نیکو  
خوش چهره و خوش رفتار و خوش سخن می گردند  
زندگانی آنها را ورزانیده  
در دیدگان شان عشق جوانی می رخشد  
برای همسرشان همدم خوشرو، کدبانوی پاکیزه  
شب ها دلارام بهشتی می باشند  
شبستان با آواز دل افزای آنها روشن می باشد

بچه ها خرم به دبستان رفته  
 یک سرود عشق بيمرگی همراه خوانده می گردد  
 شب ها دور چراغ خانواده گرد آمده  
 در بخاری آتش رنگارنگی می سوزد  
 من در کنار آتش روی نیم تختی نشسته  
 آهسته کتابی می خوانم  
 ژینوس با کود کانش بازی کرده یا آنها را درس آموخته  
 یا چیزی می بافد

...

آسوده بگذاریدم، تا در بیشه وهم و پندار خود  
 دل خوش دارم  
 اندیشه های ما، بیش از هر چیزی می ارزد  
 و ما را دلخوش می دارد  
 هستو، مانند زندگانی پیوسته شیرین نیست.  
 کوچشمه ارمان تارفته و نوشم، نوشم تا گردم سیراب؟  
 نه ... می خواهم هرگز سیراب نگردم  
 می خواهم پیوسته تشنه و بیتاب بمانم  
 تا روح آواره و هشیارم آزاد بماند  
 ای گیتی شادان! رخشنده گیت بس زیباست  
 ای شین بانوی نازنین من!  
 بهشت ناز من!  
 قلبم را رامش جانی ده!

زمستان

زمستان با شکوه پیری، آرام و سخت و غمگین آمد

سپاه ابر و میغ و دود، گیتی را سیه بنموده  
باد سرد پی در پی درختان را می لرزاند  
سردی و باد و باران و برف  
پشت سرهم جهان را پیر و ناتوان کرده  
دست توانائی از بالا  
با غربالش، برف سنگینی غنده غنده غربالیده  
پائین می ریزد  
دانه های برف سپید و زیبا، با تندی شگفت آسائی  
پائین آمده، روی زمین، خانه ها یا درختان  
فرومی ریزند  
همه جا را جامه سپیدی پوشانیده است  
درختان لخت، در زیر برف سنگینی نجنبیده  
گوئی مردگان با کفن های سفید خود  
از زمین سر درآورده  
با فسوس و رشک هزاران امید، زمین را می نگرند  
وزین برف زمستانی، ما هم هر ساله، رو به تکامل رفته  
برف پیری بر سر ما جا می گیرد.

...

شب های زمستانی پای بخاری بنشسته  
تا پاسی از شب  
به تماشای آتش رنگین به سر می بردیم  
از پشت پنجره برف سنگین غنده غنده می بارید  
ژینوس در پیراهن آبی تیره خود، خاموش  
روی نیم تختی لم داده، کتابی می خواند.  
گیسوان جو گندمیش روی پیشانی پهنش  
زیبائی بی گناهی به رخسارش داده

در دید گانش هنوز اکنون، عشق جوانی می رخشد  
 و آدرخش دید گانش در قلب من تابیده  
 با لبخند مهربانی به چشم یکدیگر نگه بنموده  
 به روی هم می خندیم

...

آن زمان فراز آمد تا من  
 شین بانو، نگار خود را برابر سپیدی دیدم  
 او با روبان آبی فام، دیدگان زیبایش را بر بسته  
 گیسوان ژولیده خود را افشانده  
 چنگی در بر داشت.  
 تارهای چنگش از موی گیسوانش بود  
 و با انگشت های ظریفش آهنگ دلنوازی بنواخته  
 سرود هستی را می خواند  
 و با آواز فرح بخش خود، فرشتگان را در پیرامون  
 به وجد آورده،  
 همه جا، هرجا، پرند زیبای بهشت آرامی پیدا بود.  
 شینور پهلویش آرمیده  
 سرش روی زانویش جا داشت.  
 چون، سرودش را خواند  
 ناگه چنگش را درهم بشکست.  
 بند دید گانش را بگشود،  
 گیسوانش را پریشان افشان کرد...  
 سپس برخاسته، دستم را بگرفته با خود بُرد  
 و چونان چون دوروانی پاک  
 در لابه لای موجی از نور پنهان گشتیم  
 اما شین بانو یکباره ایستاد.

گوئی کسی او را صدا می‌کرد، یا فرامی‌خواند  
شین بانوسرش را برگردانیده  
چیزی را با دستش نشانم داده گفت:  
هان بنگر، بنگر، آن‌جا را...  
و آنکه پرسید: آن آتش در جای ما چیست؟

آن آتش عشق ما بود، که بعد از ما  
تابان، سوزان، درخشنده، جاویدان بود!...

بعدها — سال‌های پنجاه — دو مجموعه شعر دیگر به نام‌های خوشه پروین و  
غزوه (به معنی دانه‌های انگور) از شین پرتو منتشر شد، ولی به‌رغم تأیید نیما،  
هرگز کارهای او جدی گرفته نشد. دو شعر از این دو مجموعه را ذیلاً  
می‌خوانیم:

### زیباتر

جائی که دیروز، من و تو گردش می‌کردیم  
با هم در کنار ساحل بازی می‌کردیم  
امروز موج دریا، غلتان غلتان  
آمده بالا، بالا، بالاتر، غران  
آن‌جا را پر کرده، ویران کرده...  
اثری دیگر، از آن‌ها نیست.  
رد پای ما، جای بازی هامان  
وان جائی که تو و من، ساعت‌ها خامش  
بی‌خبر از هستی، خوابیدیم  
همه‌جا را پر کرده...  
آن جفت بظ که به زیبائی روی آب